



من شاگرد و کتبر اکبری بوده ام...

جمشید ارجمند

باشید، من شاگرد دکتر اکبری بوده ام! او با همین آرامش احترام انگیز خود، با همین صدای نافذ و بیدارگر خود، اولین درسهای آکادمیک رسمی حسابداری را به من آموخته است. اگر من حسابدار نشدم، اگر حسابرس نشدم، اگر هیچ نشدم گناه خودم بود، گناه آهن سرد من بود، ورنه استاد اکبری دم گرمش را داشت. و امروز من فخر می فروشم که «معاصر» او بودم، معنای شیرین و عمیق

مفهوم «معاصر بودن» با دکتر اکبری و «درک مکتب» او را چشیدم؛ کدامتان چنین فیضی داشته اید؟ من دست کم دو سال هوایی را در سینه درکشیدم که او نیز درکشید، بارها نام مرا با و قر و تاکید می کرد که شیوه اش بود بر خوانند: «آقای جمشید ارجمند». و دریغ که آن روزها نمی دانستم زمانی خواهد رسید که همین مختصر، وجه تمایز من از دیگران خواهد شد و من به آن فخر خواهم کرد؛ بله، من از اولین دانش آموزان مکتب



از کودکی تعلیم دادند که فروتن باش، افتاده باش، هر چه بیشتر آموختی بیشتر تواضع کن و درخت پر بار چنان است و چنین است و....

و برای من یکی، فروتنی و افتادگی خیلی آسانتر بود تا خودستایی و بالا نشینی، که مایه مخصوصی می خواهد و چم و خمها دارد. و من همیشه و همه جا فروتنی کردم و کردم جز در یک جا که آنجا فریاد از دل بر آوردم که هان و هان! من بر همه شما سرم و از همه تان برترم، زیرا شاگرد مستقیم دکتر اکبری بودم؛ این مرد مردان که می بینید و حرمتش می گذارید و جلوی پایش تمام قد بر می خیزید؛ این که هر کجا برود بر صدر می نشاندش؛ همین مرد، روزگاری معلم من بوده، من روی نیمکتی می نشستم (کنار بسیاری دیگر که خود نقل دیگرگونه ای دارند و چه ناگفته و چه شنیدنی!) و او وسط دو ردیف نیمکتها، آرام راه

می رفت، پای تخته ای که دیگر سیاه نبود و سبز بود، می ایستاد و با گچ (گچی سبک و نرم و مقایسه ناپذیر با گچهای قالبی و ناصاف دبستان و دبیرستان که گاه صدای دلخراشی هم از برخوردشان با تخته سیاه بر می خواست) صلیبهایی بر تخته می کشید که همیشه یک سمتش «بس» (بستانکار) بود و سمت دیگرش «ابد» (بدهکار)... در دلم بر سر همکاران بزرگوار و فاضل حسابدار و حسابرس، که هر کدام استادی هستند و من حتی جرئت نکرده ام خود را شاگرد آنها هم بدانم، فریادها کشیدم که چه می گوید؟! هر چه هستید

دکتر اکبری هستم.

پیش از آنکه - در سال تحصیلی ۱۳۴۰ - وارد کلاس شود هیچکداممان او را ندیده بودیم، فقط شنیده بودیم که جوان است و تحصیل کرده آمریکا. راستش از دانشکده هم تعجب می کردیم که چگونه راضی شده سنت شکنی کند و برای درسی از درسهای رشته اقتصاد - که آن زمان یکی از رشته دانشکده حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی بود - استاد جوانی بیآورد.

خود این جوان چگونه می تواند در کنار غولهایی چون دکتر



درس خوانده امریکا در یکی از

جدیدترین و

امریکایی ترین رشته های علوم امروز

بود

ولی متون کهن و ادبیات کلاسیک

ایران

را چنان می شناخت و با آن مانوس

بود که

پاره هایی بلند و فراوان از شعر و نثر

قدیم ایران را در حفظ داشت

مهدوی، دکتر عزیزی، دکتر علی آبادی، دکتر عالمی، دکتر سنجابی، دکتر باهری و مانند آنها، که هر کدام در عالم علم و سیاست، کباده ای سنگین را می کشیدند یا کشیده بودند عرض وجود کند و تاب بیاورد. با این پیشداوری، و با این موضعگیری که حسابداری یعنی چه، مگر ما تجار تخانه می خواهیم باز کنیم، اصلاً حسابداری مگر علم است، منتظر ورود دکتر اکبری شدیم. دانشگاه تهران و در آن میان دانشکده ما از سویی هم در تب مبارزات ضد رژیم می سوخت. من در وادی این فکر بودم که آیا استاد های جوان-دوسه نفری بیشتر نبودند- از ما حمایت خواهند کرد؛ و به در شان و شیوه تدریس شان اهمیت بعدی را می دادم.

سرانجام دکتر اکبری را دیدیم. قامت بلند، اندام درشت و ورزیده، سیمایی خوش ولی جدی، آراستگی ظاهر، طرز سخن گفتنی بسیار مطمئن و آرام و شمرده و طرز ره پیمودنی حساب شده و بی شتاب و استوار، مشخصه های او را تشکیل می داد. از همان جلسه اول عشق

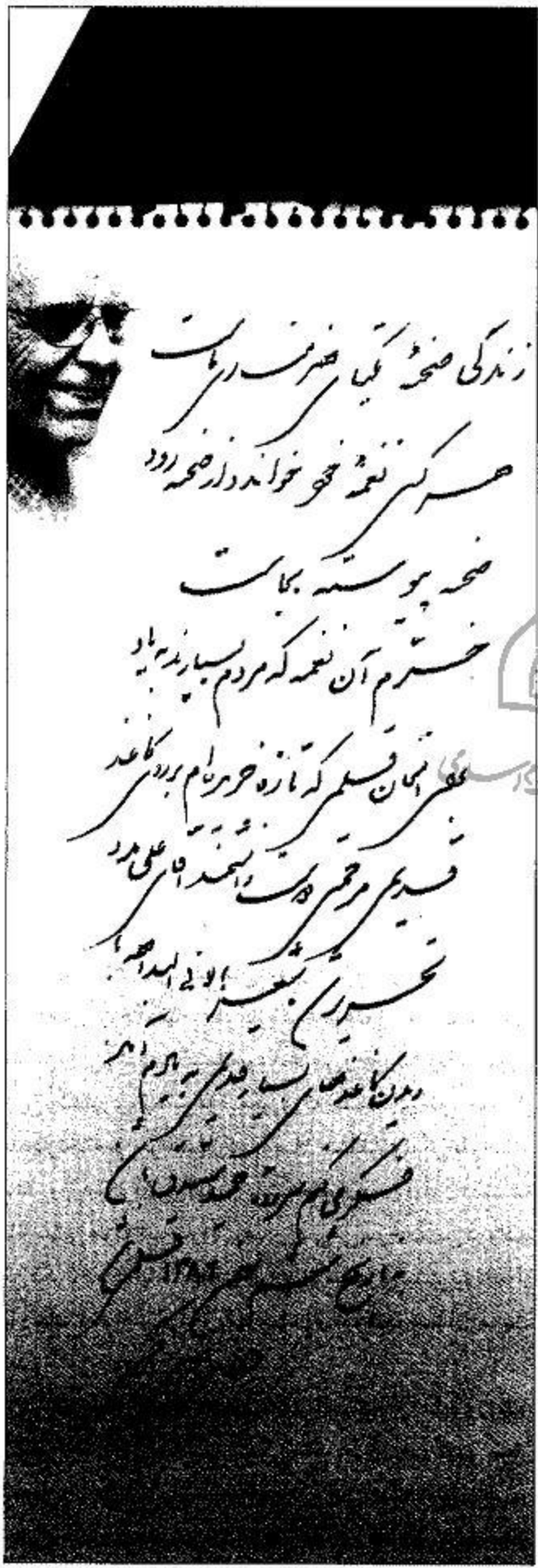
و سرسپردگیش به رشته تدریسش آشکار شد، و شیوه انتقال آموختنیهایش، مرا که در برابر حسابداری گارد گرفته بودم در کوتاهترین زمان، با حسابداری آشتی داد؛ پذیرفتم که این درس هرگز آن طور که فکر می کردم مثل جبر و مثلثات و شیمی آلی و هندسه نیست که در دبیرستان دوستان ندانستم و بزور گلیم از آب بیرون می کشیدم. خیلی زود فهمیدم این آشتی، این پذیرش قلبی و ذهنی فقط ناشی از مجموعه وجود و حضور دکتر اکبری است که می تواند درسش را با خودش، خود جوان و پرتوانش در هم بیامیزد، و بدون جنجال علمی و بلندگویی درونی و غیره، از راه رابطه ای حساب شده ولی به هر حال جدی و فاصله دار، به دانشجو انتقال دهد و کارش را خوب بلد است، می شود بهش اطمینان کرد و خود را به دست او سپرد.

روزی که مرا به نام صدا کرد، هر چند از روی دفتر کوچک جیبی اش بود، اما نقطه عطفی برایم شد. و روز دیگری که بدون مراجعه به دفتر اسم مرا خواند، بکلی دگرگونم کرد و حس کردم دوستش دارم.

از خودش هیچ وقت هیچ نگفت و ما از بیرون شنیدیم که چه مدارج علمی دارد. همین فروتنی اش مرا به او نزدیکتر ساخت و برایم نامی شد که هیچگاه فراموش نکردم هر چند که زمینه شغلی ام با حسابداری او فاصله ها داشت.

سالها از او دور بودم. می شنیدم که در رفت و آمدی منظم و پرافتخار، به دنیای غرب است. هیچگاه از چنین مردی، یک کلمه، یک اشاره درباره مزایای جهان غرب، چه علمی و چه اجتماعی و چه اقتصادی نشنیدم و نشنیدم، ولی می دانستم که به رغم آن همه سالهای حضور در فضای جغرافیایی غرب و در فضای علمی حسابداری و مدیریت پیوندی بسیار نزدیک و عمیق با فرهنگ و ادبیات کلاسیک خودمان دارد. این شیفته علوم جدید و زنده حسابداری و مدیریت، که بارسنگین تاسیس موسسه و بعد دانشکده علوم اداری و... را یک تنه بردوش کشید پرورده فرهنگ ایران بود و شیفتگی و ارادتی قدمایی به آن داشت. درس خوانده امریکا در یکی از جدیدترین و امریکایی ترین رشته های علوم امروز بود ولی متون کهن و ادبیات کلاسیک ایران را چنان می شناخت و با آن مانوس بود که پاره هایی بلند و فراوان از شعر و نثر قدیم ایران را در حفظ داشت.

باری وقتی بعد از تقریباً ۳۰ سال او را در سازمان حسابرسی دیدم احساسی پیدا کردم که بدرستی توصیف ناپذیر است؛ از سویی



زندگی صحنه ای تماشایی برای دیگران فراهم نیارده باشم،
 هرگز نگویم خودم خواننده در صحنه بودم
 صحنه نوشته بهمانست
 خستم آن نغمه که مردم بسیار بزم یاد
 فکر همان قلم که تازه خرم نام برد کاغذ
 قدم در محراب است بهمدن علی مرد
 خست بر این صحنه ای که با او به یاد
 درین کاغذهاست قدم بر بزم یاد
 قلمی هم سرودم خست
 بر این صحنه ای که با او به یاد

شادمانی فراوان از دیدار با یک یادگار عزیز و زنده دوره جوانی و از دیگر سو، بازیافت رشته های پیوند با علم آموزی و تلمذ به معنای واقعی و سرانجام نیازی شدید به ابراز احترام. چنین شد که پیش رفتم و سلامی گرم کردم. البته منتظر نبودم که اسسم را به یاد آورد؛ و به یاد هم نیاورد. اما زود دریافت که دانشجویش بوده ام و از قضا دانشجوی مورد توجهش هم. پیش رفتم و خواستم دستش را ببوسم، دست پس کشید. اصرار کردم و او بیشتر کناره جست. سرانجام از بیم آنکه صحنه ای تماشایی برای دیگران فراهم نیارده باشم، گذشتم. با چه مهربانی، و انگار که دیروز فارغ التحصیل شده باشم سراغ احوالم را گرفت. در دهه پنجم عمرم بودم ولی دست و پایم را جلو این تندیس خالص علم و اخلاق گم کرده بودم. دیدم ظاهر همان دکتر اکبری است؛ همان قامت خدنگ، همان چشمان نافذ ولی مهربان، همان اندام درشت توانا... ولی البته بر چهره اش سایه سنگینی افتاده بود که پیش از گذشت عمر، به انبوهی فضل و علم منتسبش کردم. همه چیز حکم می کرد که به رغم این بار سنگین دانش، طرفی از مال دنیا نبسته است. خود را کوچکتر از آن دیدم که در این باره پرسشهایی از او بکنم؛ و چه خوب کردم که نکردم. آن همه عنای روحی و آن همه قناعت اخلاقی، جایی حتی برای اندیشیدن به چیزی بیش از گذراندن زندگی باقی نمی گذارد؛ گرم گذرانی توام با رفاه نسبی. برای مردی که حقوقی گزاف برگردن رشته مدیریت و حسابداری در ایران و حتی در خارج از ایران دارد، جایی برتر از این وضع، خیلی برتر، لازم بود. او در دانه عالم علم مابود، و دریغ که از نظر جاهایی که نمی دانم کجاست، ارزشی بسیار فراتر از جوانان رشیدی داشت که بلدند ماهرانه چنان ضربه هایی به توپ فوتبال بزنند که وارد دروازه شود و غریو از دل صدها هزار تن برآورد. لابد که حد مردان افتخار آفرین علم همین اندازه است و حد جوانان عرصه مهم فوتبال نیز همان اندازه است که هست؛ ارقامی نثار قدوم آهنیشان می شود که دکتر اکبری فقط روی کاغذ و پای تخته سبز کلاس به آنها دسترسی داشت.

من شاگرد کوچک و معاصر دکتر فضل الله اکبری بودم. کتابهای درسی اش را دارم. درجات علمی و مفاخرش رانه از دهان خودش که سالها بعد از دوره تدریس از قلم دوستانش و مریدانش دریافتم، و این نکته شگفت را هم در پایان اضافه می کنم که خودم را در افتخارات او سهیم می دانم؛ یعنی می بالم به اینکه استاد من چنین بزرگ مردی بوده است.

